

<https://pecritique.com/>

فقد اقتصاد سیاسی
بهمن ماه ۱۴۰۲

زوال انسان‌بودگی در سوسیالیسم علم، ماتریالیسم و آزادی‌اکو – حیوان‌گرایانه

مارکو مائوریتزی



ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»



مقاله‌ی حاضر متن سخنرانی مارکو مائوریتزی در «کنگره‌ی جهانی برای عدالت اقلیمی» است که ۱۲ تا ۱۵ اکتبر ۲۰۲۳ در میلان ایتالیا برگزار شد.

۱. فراتر از زبان بحران

ما در زمان بحران زندگی می‌کنیم. اما بحران به امری عادی تبدیل شده است. بحران همه‌جا هست. بحران اقتصادی است. بحران زیست‌محیطی است. بحران همه‌گیری بود و امروز بحران جنگ است. بحران همه‌جا هست چون هنجار است، این عادی بودن ماست، در مکانیسم انباشت سرمایه‌داری تعبیه شده است. این شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که بحران را به وجود می‌آورد. ما همیشه این را می‌دانستیم و باز هم همیشه ما را شگفت‌زده می‌کند.

در واقع، جوهر بحران در *تحول رادیکال* ناشی از شیوه‌ی تولیدی که در آن زندگی می‌کنیم نهفته است. یک تحول در حال انجام که زندگی ما را تکان می‌دهد، ما را به آرامی تغییر می‌دهد، سپس به‌طور ناگهانی، هر ثباتی را زیر سؤال می‌برد: «هرآنچه سخت و استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود». همه‌چیز طوری دگرگون می‌شود که یک چیز هرگز تغییر نکند: باید برای کسانی که رقص جمعی ما را در لبه‌ی آتشفشان [وضعیت آشفته‌ی جامعه‌ی در حال تغییر-م.] رهبری می‌کنند، سود حاصل شود.

مارکس نوشت که دلیل این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باعث ایجاد بحران می‌شود این است که از یک سو تضاد بین سرمایه و کار را در بر می‌گیرد. این تضاد به تناقض دیگری مربوط می‌شود، بین سرمایه و طبیعت: اگرچه این دو تضاد یکسان نیستند، اما از نظر دیالکتیکی مرتبط هستند، همان‌طور که توضیح خواهیم داد. تضاد در قلب شیوه‌ی تولید ما حاکی از انگیزه برای منطقی‌سازی اقتصادی، یعنی افزایش کارایی تولید و بهره‌کشی از منابع انسانی و طبیعی است. تحت حاکمیت سرمایه، در واقع، افراد، جوامع و گونه‌هایی که به دنیا نیامده‌اند تا نیروی کار و مواد خام در خدمت سود باشند، استقلال و خودمختاری خود را از دست می‌دهند. قدرت *سیاسی* ذاتی سرمایه آن‌ها را به تبعیت از طرح و نقشه‌های خود وادار می‌کند، آن‌ها را با اهداف خود تطبیق می‌دهد.

از سوی دیگر، سرمایه‌داری حاکی از پیشرفت مستمر به معنای توسعه‌ی عینی فناوریانه و علمی است، اگرچه این روند با تضاد فوق‌مخدوش می‌شود و در نتیجه رهایی بیشتر بشر را از محدودیت‌های به ارث رسیده از سنت و طبیعت ایجاد نمی‌کند، اما در نهایت تبدیل به ابزاری برای به بردگی کشاندن طبقات کارگر و تمام گونه‌های دیگر می‌شود.

ما باید زبان مارکس و انگلس را زمانی که از «تضاد» صحبت می‌کردند، بازیابی کنیم. سال‌ها هگل‌ستیزی پست‌مدرن - که در آن تلاش‌هایی برای «واسازی» این زبان، ارائه‌ی دیدگاه‌های «دیگر»، تفاسیر «متفاوت» و غیره صورت گرفته است - فقط طبقه‌ی کارگر را از درک این موضوع که مبارزه‌ی سیاسی او برای رهایی در مکانیسم تولیدی انجام می‌شود بازداشته است، جایی که هیچ راه‌حل بینابین جز این که **نقطه‌ی مقابل** آن قاطع و همه‌جانبه است وجود ندارد: یا فعالیت کار توسط طبقه **خود** - **تعیین** می‌شود، یا این‌طور نیست، یعنی کار **غیرمستقیم** است، به این معنا که سود برای عده‌ای قلیل و بدبختی و ناتوانی سیاسی برای انبوهی دیگر. چنین تناقضی را نمی‌توان دور زد، بلکه باید با مبارزه‌ی سیاسی که مالکیت ابزار تولید را زیرورو می‌کند، حل کرد. این یک **تضاد عینی** است (نه یک «مخالفت»، یک «برخورد» عام نیروها) زیرا هر یک از دو طرف **پروژه‌ی متفاوتی از عقلانیت**، ایده‌ی متفاوتی از جامعه و از رابطه با طبیعت دارند. **دو منطق متضاد** وجود دارد و هیچ میانجی‌گری ممکن نیست: اگر به‌طور جمعی آزاد نباشیم که روز کاری خود را سازمان‌دهی کنیم و از میوه‌های زمین در محیطی مصون از نابودی و استثمار لذت ببریم، خودبه‌خود بنده هستیم، فقیرتر و فقیرتر می‌شویم، در جنگی با یکدیگر در یک سناریوی آخرالزمانی که شبیه **فرشته‌ی نو (Angelus Novus)** والتر بنیامین است: پیشرفت چیزی نیست جز انبوهی از زباله که رو به آسمان در برابر ما رشد می‌کند.

وقتی این مسئله‌ی سیاسی فراموش می‌شود، تمام مسائل دیگر بر این اساس تحریف می‌شوند. زیرا سرمایه‌داری در واقع بر تمام روابط اجتماعی، خانوادگی، روانی و نیز فرهنگ و سنت‌ها تأثیر می‌گذارد. هیچ‌چیز از سلطه‌ی آن مستثنی نیست، همه‌چیز طبق قانون درونی آن دگرگون می‌شود. اگر مسئله‌ی سیاسی در حوزه‌ی تولیدی را

فراموش کنیم- نیاز طبقه‌ی کارگر برای خودتعیینی- به این باور متمایل می‌شویم که علت مشکلات چیز دیگری است: برای مثال، «فناوری» که توسعه‌ی آن مانند سایه از انگیزه‌ی سرمایه‌داری برای انباشت پیروی می‌کند، اما یک **معلوم** است و نه یک علت. ممکن است شخص دیگری فکر کند که فناوری فقط به این دلیل مشکل‌ساز است که پیامدهای آن به «سود» مرتبط است، اما، دوباره، اگر ما واقعاً نفهمیم سود چیست و از کجا می‌آید، ممکن است فکر کنیم که بستگی به طمع دارد و نه به قوانین اقتصادی از نظر علمی قابل تعیین مانند تضاد سرمایه/ کار.

۲. بازیابی ماتریالیسم «دیالکتیکی» و سوسیالیسم «علمی»

این امر تحول سیاسی کنونی به راست، لغزش خطرناک به سمت **مواضع غیرعقلانی، پوپولیستی، توطئه‌انگارانه و انکارگرایانه** را توضیح می‌دهد. در مقابل این‌ها، وظیفه‌ی اکوسوسیالیسم دوجندان می‌شود: مخالفت با پروژه‌ی عقلانیت **فن‌سالارانه‌ی** سرمایه بدون تسلیم شدن در برابر رانش‌های **فناوری‌هراسی**، آرمان‌شهرهای افسانه‌ای، و آشکال رمانتیک مخالفت با قدرت که همگرایی‌های خطرناکی را با ارتجاعی‌ترین جناح راست در زمان کووید نشان داده‌اند.

امروزه، سی سال پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، برانگیختن عباراتی مانند «سوسیالیسم علمی» یا «ماتریالیسم دیالکتیکی» کهنه و قدیمی به نظر می‌رسد، اما واضح است که آنچه در این میان از دست رفته است، باید از نظر استراتژیک بازیابی شود: آنچه در این عبارات دلالت دارد، ایده‌ای از سوسیالیسم است که **علم و ماتریالیسم** را بخش‌های اساسی جهان‌بینی خود می‌داند، یعنی شیوه‌ای متفاوت برای شناخت و دگرگونی واقعیت، راهی که در آن همبستگی بین انسان‌ها با احساس تعلق به طبیعت غیرانسانی مطابقت دارد (اما با پرهیز از همه‌ی معنویت عرفانی، همه‌ی رجعت‌های فاشیستی و دوران نو [New Age]).

جان بلامی فاستر از طریق مفهوم «شکاف متابولیک» توجه مارکس به توسعه‌ی غیرمخرب رابطه‌ی میان جامعه‌ی انسانی و محیط‌زیست را توضیح داد. با این حال، خود انگلس به‌صراحت در «انتقام» طبیعت از تلاش‌های انسان برای تسلط بر آن، پیامد یک

برداشت معنوی و پدرسالارانه را که سوسیالیسم باید کنار بگذارد، تشخیص داد: طبیعت از ما انتقام می‌گیرد زیرا ما به‌عنوان یک ارباب و با نگرش غیرواقع‌بینانه و تحقیرآمیز وانمود می‌کنیم که از بیرون بر آن تسلط داریم. ماتریالیسم نگاه متواضعانه و متحدانه‌تری به زندگی دارد.

در این ماتریالیسم، رگه‌هایی از بینش پانته‌ایستی (همه‌خدایی) و ویتالیستی (حیات‌باوری)، حتی از فلسفه‌ی طبیعت رمانتیک وجود دارد، اما دلیل آن واضح است. لازم بود از هرگونه **تفسیر مکانیکی** از طبیعت و جامعه، از هر دیدگاهی که پروژه‌ی **رهایی‌آزادانه** را غیرممکن می‌کند، پرهیز شود: در دنیایی که تحت سلطه‌ی قوانین فیزیکی - شیمیایی - بیولوژیکی است، در واقع جایی برای یک سوژه‌ی خودآگاه وجود ندارد که آزادانه اهداف خود را تعیین کند. در چنین دیدگاهی، هر غایت، هر حرکتی از بیرون می‌آید. حتی این که از نظر اخلاقی یا سیاسی چه کاری «باید» انجام دهیم منطقی نیست، زیرا هر عملی توسط قوانین طبیعی کور تعیین می‌شود، ما فقط خودکاره‌هایی هستیم که به محرک‌ها پاسخ می‌دهند. باین‌حال، این دیدگاه دقیقاً مفهوم **کارگر به‌عنوان یک خودکاره**، یک زائده از ماشین، یک ربات بدون هیچ عاملیتی از خود را بیان می‌کند (در نهایت، کلمه‌ی ربات، همان‌طور که می‌دانیم، از کلمه‌ی چکی **robota** گرفته شده است که مخفف «کار اجباری» است).

هنگامی که انگلس و لنین از طبیعت به‌عنوان «ماده‌ی در حرکت» صحبت می‌کردند، جامعه‌ی انسانی را نیز ارگانیک می‌دانستند که توسط درگیری‌های داخلی هدایت می‌شود، اما قادر به خودتعیینی سیاسی است. **خود-حرکتی ماده** در اینجا به این معناست که طبقه‌ی کارگر می‌تواند - با درک خود به‌عنوان یک «طبقه»، با اتحاد و هدایت کنش خود به‌سمت نابودی چیزی که او را در قفس قرار می‌دهد - **از نظر مادی نیز خود را به‌عنوان یک طبقه بنا کند**، عامل کنش خودش باشد و با رهایی خود، کل جامعه را از یوغ سرمایه رها سازد. طبقه‌ی کارگر هدف متناقض، دیالکتیکی، اما ضمنی دارد که خود را **به‌عنوان یک طبقه بنا کند تا خود را به‌عنوان یک طبقه**

منحل نماید. به همین دلیل است که سیاستِ هویتِ لیبرال پویایی طبقاتی را درک نمی‌کند: طبقه یک هویت نیست؛ یک فرایند خود-انحلال است.

۳. علم به‌عنوان یک ابزار انقلابی، انقلاب به‌عنوان یک فرایند «علمی»

علم ضروری است زیرا به ما امکان می‌دهد تا اثرات مخرب سیستم اقتصادی فعلی و حداقل اهداف را برای جلوگیری از بروز فاجعه بشناسیم. اما علم همچنین نمی‌تواند به ما بگوید که چگونه از نظر سیاسی اهدافی را تدوین کنیم که فراتر از وضعیت فعلی امور هستند. تا زمانی که توده‌ها موضوع تصمیم‌گیری سیاسی هستند، اهداف محیط‌زیست‌گرایی تنها می‌تواند اصلاح‌طلبانه باشد، یا صرفاً در چارچوب سبزشویی که منافع و قدرت طبقات حاکم را علیه نیروی کار تضعیف نکند. «هدف» کنش همیشه توسط عاملی سیاسی ساخته می‌شود که خود-تعیین‌کننده و قادر به انتخاب جهت حرکت است. این که چگونه این عامل باید خود را تعیین کند، چه محدودیت‌هایی را باید بپذیرد و بر چه مواردی باید لزوماً غلبه کند، نمی‌تواند توسط علم سازمانی فعلی تصمیم‌گیری شود: فقط علم سیاسی یا سیاست به‌عنوان علم می‌تواند پاسخ دهد.

بنابراین علم متحد حیاتی بینش مادی نسبت به تاریخ و طبیعت است، اما در عین حال نمی‌تواند جایگزین ضرورت سیاسی سازمان‌دهی آگاهانه‌ی مبارزه برای رهایی انسان شود. خود-تعیینی ما به‌عنوان «انسان‌بودگی» به معنای رهایی ما از محدودیت‌هایی است که توسط هم سنت و هم سرمایه به ارث رسیده است. چگونه به «انسان‌بودگی» نایل می‌شویم؟ چگونه می‌توانیم به یک جامعه‌ی جهانی افقی بر اساس همبستگی و نه درگیری تبدیل شویم؟ این‌ها سؤالاتی صرفاً علمی- فناورانه نیستند: خود علم از مبارزه‌ی سیاسی یاد خواهد گرفت که پتانسیل انسان تا کجا می‌تواند پیش برود. پاسخی که در طبیعت، فرهنگ، زیست‌شناسی یا سنت ما نیست، بلکه در روابط متقابل ما، در آنچه خلاقانه از طریق تعاملات اجتماعی خود تولید می‌کنیم نهفته است. اما علم همچنین برای تفکر دوباره و به‌روزرسانی پیوستگی میان گونه‌های انسانی و سایر گونه‌های روی زمین مورد نیاز است. از این‌ نظر نیز بخش اساسی یک برداشت

مادی و انقلابی از زندگی است. امروزه، دیدگاه ما به واسطه‌ی شرایط فعلی وجودی ما محدود شده است: خود علم نمی‌تواند تا آنجا پیش رود که از نظر سیاسی از مفهوم کنونی طبیعت غیرانسانی جدا شود. رفتارشناسی هنوز در تلاش است تا خود را از پارادایم مکانیکی رهایی بخشد، تا خود را از نگرش جاری به حیوان رها کند. درحالی که علم زیست‌شناسی کنونی برای مبارزه با انسان‌محوری و هر توهّم عرفانی و ساده‌لوحانه‌ی «آمیختگی» با طبیعت ضروری است، از سوی دیگر در خدمت منافع سرمایه است و از برقراری رابطه‌ی متفاوت بین انسان و غیرانسان جلوگیری می‌کند.

ما باید اهداف سیاسی خود را با در نظر گرفتن آن‌ها به‌عنوان **اشکالی از روابط**، دوباره تدوین کنیم. باین‌حال، و این نکته تعیین‌کننده است، روابط را نباید به معنای **ذهنی**، به‌عنوان یک نگرش **فردی** درک کرد. سوسیالیسم ماتریالیستی مستلزم ایجاد جوامع اکولوژیک کوچک یا گسترش سبک‌های زندگی «انقلابی» فردی نیست. این بدان معنا نیست که وگنیسم یا سایر اشکال مصرف‌بوم‌شناختی، به‌عنوان پیش‌بینی آینده‌ای ممکن، به‌عنوان تلاشی برای تشویق نیروها و انرژی‌هایی که فراتر از سازگاری و پذیرش **وضع موجود** هستند، تشویق نمی‌شوند. برای مثال، در آمریکای جنوبی، مدل «وگنیسم توده‌ای» (**veganismo popular**) برای مقابله با مدل مصرف‌گرایانه‌ی غربی و بورژوازی وگنیسم ایجاد شده است. باین‌حال، این‌ها اگر با این اعتقاد راسخ که تنها با واژگونی روابط مولد می‌توان **روش‌زندگی** جدیدی پدید آورد، متعادل نشوند، همیشه ترفندها و توهّمات ایده‌آلیستی باقی خواهند ماند. رابطه‌ی متفاوت با طبیعت یا رابطه‌ای جمعی خواهد بود یا هرگز نخواهد بود. چنین انقلاب سیاسی زیربنای جهت‌دهی مجدد اساس تولید است که شکل‌های جدیدی از روابط جمعی را ممکن می‌سازد. روابط، بین انسان‌ها و بین انسان‌ها و حیوانات، چیزی نیست که جامعه را تشکیل می‌دهد، بلکه **تأثیر** ساختار عمیق خود جامعه است: کنش به معنای سیاسی نه‌تنها به معنای حذف محدودیت‌های کنش فردی - به معنای «آزادی منفی» لیبرال، آزادی از محدودیت‌های دولت است - بلکه به معنای ساختن ساختارهای جدیدی است که در آن کنش فردی با تمام پتانسیل‌اش تقویت می‌شود - «آزادی مثبت» دموکراتیک و سوسیالیستی، آزادی از محدودیت‌های تحمیل‌شده توسط نابرابری‌های اقتصادی.

ماتریالیسم، آن‌طور که مارکس در **تزهایی درباره‌ی فویرباخ** اشاره می‌کند، **تأمل** صرف وجود نیست، بلکه **فعالیت عملی** تعامل با واقعیت و دگرگون کردن آن است. آگاهی انسان مشروط به معنویت‌گرایی پدرسالارانه، اما با دید جزئی و محدود از طبیعت غیرانسانی است. ما نمی‌توانیم آزادانه با حیوانات غیرانسانی ارتباط برقرار کنیم، زیرا مشروط به دلبستگی عملی به کنترل، سلطه و استثمار آن‌ها هستیم. کشف مجدد دیدگاه مادی به زندگی به معنای اندیشیدن و عبور از مرز میان انسان و غیرانسان به شیوه‌ای دیالکتیکی است.

ما حیوان هستیم و تنها با شناخت این واقعیت می‌توانیم پیوستگی هستی را دوباره کشف و شکاف متابولیک را با طبیعت بازسازی کنیم. ما نه ارباب هستیم و نه بیگانه. با این حال، حیوانیت ما قبل از هرچیز در روشی بیان می‌شود که **ما می‌توانیم جامعه‌ی خود را سازمان‌دهی و آن را از طریق عقل و علم هدایت کنیم**، در جامعه‌ای که بر اصول برابری و همبستگی بنا شده است. درجه‌ای که ما می‌توانیم این مشترک بودن را درک کنیم، توسط **سطح فراگیر بودن** ما تعیین می‌شود: کلیتی که شامل و فراتر از تمام امتیازات داخلی است که جامعه از گذشته‌ی ماقبل مدرن و سرمایه‌دارانه‌ی خود به ارث برده است. با این حال واضح است که حد نهایی این فراگیر بودن در رابطه‌ی ما با طبیعت غیرانسانی است: تا چه اندازه می‌توانیم پذیرای طبیعت غیرانسانی در پروژه‌ی جمعی خود برای رهایی از استثمار باشیم؟ تا چه اندازه حیوان انسانی می‌تواند واقعاً به یک **حیوان فراگیر** تبدیل شود؟ حیوانی که می‌تواند بیشتر و بیشتر انجام دهد، که به‌طور بالقوه می‌تواند همه‌چیز را انجام دهد، اما هرچیزی را انجام نمی‌دهد، لزوماً سلطه‌گر، مخرب و دست‌کاری‌کننده نیست. در عوض حیوانی که می‌تواند از دیگری بودن در پروژه‌ی رهایی‌بخش خود استقبال کند، با آن هم‌زیستی کند، همراه با آزادی خود آن را شکوفا کند. فراگیر بودن در اینجا به معنای **تحلیل** امر خاص نیست، بلکه به معنای **نجات و رهایی** آن است.

انگلس نوشت که انسان برای اولین بار خود را به‌عنوان «انسان» در سوسیالیسم می‌سازد. چنین انسانی با یک مسئله‌ی بزرگ اخلاقی-سیاسی مواجه خواهد شد: اطمینان از اینکه رابطه‌ی ما با دیگری در تمام اشکال آن به یک رابطه‌ی برابر، همبسته

و مبتنی بر احترام تا حد امکان تبدیل می‌شود. زیرا دقیقاً زمانی که چنین «انسان‌بودگی» از طریق علم و پراکسیس در نهایت آزاد تحقق یابد و واقعی شود کشف خواهیم کرد که مرز انسانیت ما چقدر نفوذپذیر و ناپایدار است. و اینکه روندی موازی با زوال دولت و خودسرکوبی طبقات، زوال انسان‌بودگی به‌عنوان عامل حاکم و ظالم نسبت به بقیه‌ی زندگان خواهد بود.